

رابیندرا نات تاگور

ابراهیم پورداوود*

رابیندرا نات تاگور که از سخنسرایان نامور روزگار ماست، در بامداد روز هفتم ماه مه ۱۸۶۱ م چشم به جهان گشود و در نیمروز هفتم ماه اوت ۱۹۴۱ م، پس از هشتاد سال و سه ماه زندگی، در همان خانه دیرین نیاکان جوراسانکو (Jorasanko) که زاییده شده بود درگذشت.

درست است که تاگور فیلسوف و موسیقی دان و نقاش هم بود. اما بیش از هر چیز شاعر بود، او را باید در ردیف گوته (Goethe) (۱۸۳۲-۱۷۴۹ م) و ویکتور هوگو (Victor Hugo) (۱۸۸۵-۱۸۰۲ م) از بزرگان سخنگویان این چند قرن گذشته به شمار آورد. او در همان کودکی شعر می گفت و جز به شعر به چیز دیگری دل نداد و از همین شعر است که نام و آوازه وی از مرز و بوم میهنش گذشته به همه جای جهان رسید. نه تنها اکنون بنگاله ادبیات خود را مدیون این نویسنده چیره دست است، نهال آزادی و رستگاری هند هم از گفتارهای شورانگیز این مرد میهن دوست بالیدن گرفت. سروده های دلکش وی در سراسر کشور پهناور هند بر سر زبانهاست، از آنهاست سرود ملی آن سرزمین. مادر هند در هنگام این صد سال دو فرزند در آغوش خود پروراند که هر یک در رستگاری آن به جان و دل کوشیدند: یکی مهاتما گاندی (Mahatma Gandhi) است و دیگری رابیندرا نات تاگور. اینان نخستین بار در دهم ماه مارس ۱۹۱۵ م در شانتی نیکتان (Shantiniketan) همدیگر را دیدند. شش روزی که در آنجا باهم بودند، یک دوستی پایداری میان آنان پدید آمد و تا پایان زندگی آنان استوار ماند. گرچه روش

* استاد و پژوهشگر ایرانی و نخستین استاد اعزامی از ایران به دانشگاه ویشوا بهارتی در زمان حیات تاگور.

آنان دربارهٔ رهایی میهن با همدیگر تفاوت داشت، اما راهی که هریک در پیش گرفته بودند، به همان مقصد گرایید. در ماه مه ۱۹۲۵ م باز مهاتما چند روزی را در شانتی نیکتان با تاگور گذرانید. در بیستم سپتامبر ۱۹۳۲ م که خبر «روزهٔ مرگ» در زندان یرودا (Yareveda) در شهر پونه (Pune) در هند پیچید و همهٔ مردم را نگران ساخت، از همان آغاز روزه از زندان پونه، در ساعت سه بامداد روز سه‌شنبه سوم اکتبر، گاندی نامه‌ای به تاگور نوشت:

«کنون آغاز آزمایش جانگداز من است، به این می‌ارزد که جان گرامی از برای رستگاری هند فدا شود. اگر بتوانید مرا در این کوشش به‌دعای خیر خود دریابید، نیازمند آنم. شما همیشه دوست وفاشناس من بودید، دوست پاک و بی‌آلایش که شما به‌هر آنچه می‌اندیشید، به‌آواز بلند می‌گفتید. اگر دلتان راه داد و این کوشش مرا پسندید، خواستار درود شما هستم. آن پشت و پناه من خواهد بود.»

تاگور در پاسخ تلگرافی خود بدو نوشت:

«دنیای بدرد آزردهٔ ما و این مادر در این رنج بزرگ، با مهر و ستایش در پی شما خواهد بود.»

پس از این تلگراف، تاگور نتوانست خودداری کند، ناگزیر در ۲۴ سپتامبر برای دیدن مهاتما به‌سوی پونه رفت. پس از بیست و شش روز «روزهٔ مرگ» درخواست‌های گاندی را دولت انگلیس پذیرفت. در آن هنگام که روزه شکسته می‌شد تاگور در زندان بر بالین گاندی بود. روزه‌دار فرسوده چنین گفت:

«روزه‌ای که بنام خدا آغاز شده، بنام خدا، با حضور گورودیو (Gurudev) شکسته می‌شود.»

تاگور آزادی هند را ندیده از جهان درگذشت. گاندی پس از رسیدن به‌آرزوی دیرین خود به‌تیر نابه‌کاری از پای درآمد.

رابیندرا نات از یک خانوادهٔ آزاده و توانگر بود از نخستین طبقه که برهنه باشد به‌شمار می‌رفت. بنیادگذار این خاندان پنچامن کوشاری (Panchaman Kushari) نام داشت. او در پایان سدهٔ هفدهم میلادی، به‌سبب اختلاف دینی که با پیر علی مرزبان

جسور (Jessoor) (در بنگال جنوبی) به هم رسانید، به ناچار با عم خود سوک دیو (Sukh Dev) شهر خود را رها کرده به یک دهکده ماهیگیران که گوویندپور (Govindpur) خوانده می‌شد، پناه

بردند. مردم این دهکده، درکنار رود گنگ، از طبقه پست به‌شمار می‌رفتند، به رسم و عادت آن روزگاران با مردم طبقه بالاتر از خود آمیزش نداشتند، در شگفت بودند که چگونه یک خانواده برهن در دهکده آنان جای گزیده است. این است که آن خانواده را آنچنان که باید بزرگ و گرمی می‌داشتند و بودن آنان را در میان خود، مایه سرافرازی می‌دانستند و از برای ادب، پنچامن را «تهاکور»

در ۱۳ آوریل ۱۹۱۹ م خونریزی و کشتار سهمناکی که در جلیانوالا باغ (Jalianwala Bagh) در امرتسر (در پنجاب) روی داد و صدها انسان بی‌گناه، به‌گناه میهن دوستی و آزادی خواهی به خاک و خون خفتند. تاگور از این پیش آمد از عنوان «سر» چشم پوشید و نشان را برای نائب‌السلطنه وقت لرد چلمس فورد (Chelmsford) پس فرستاده، نوشت: «آنچه روزی مایه سرافرازی است روزی هم فرارسد که مایه ننگ گردد...»

(Thakur) می‌خواندند. این عنوان که به معنی سر و سرور و خدایگان است، امروزه هم در هند زبانزد است و مردمان بزرگ از گروه برهن چنین خوانده می‌شوند. همین عنوان تهاکور است که نزد انگلیسیانی که با آن خانواده سروکاری داشتند دگرگون شده و چون نتوانستند این واژه بیگانه را درست بر زبان رانند، تاگور (Tagore) گفتند و نام خانوادگی پنچامن گردید.

کار پنچامن تاگور رفته رفته بالا گرفت، آنچنانکه دهکده گوویندپور و دهکده‌های پیرامون آن در کرانه گنگ شهری بزرگ و آبادان گردید و بنام کلکته یک بندر بزرگ بازرگانی شد. پیشرفت کار خانواده تاگور بسته به پیشرفت کار انگلیسها و افزایش داد و ستد بازرگانی در کلکته بود. پنچامن تاگور به کشتی‌هایی که در آنجا لنگر انداخته بارگیری می‌کردند، آذوقه می‌داد و آنچه نیازمند بودند را فراهم می‌کرد، از این راه ثروت هنگفتی به هم رسانید و بخت این خاندان با دوارکانات (Dwarkanath) که پدر بزرگ رابیندرا نات باشد، به اوج ترقی رسید. دورکانات در سال ۱۷۹۴ م زاییده شد، سیزده

ساله بود که پدرش از جهان درگذشت، این بچه بسیار زیبا و با هوش که ثروت کلانی از پدر به ارث برده بود، پس از رسیدن به سن جوانی بیش از پیش با کوشش خویش توانگر گردید و از بزرگان و آزادگان به شمار رفت، مردی بود بسیار دست باز و بخشنده، در رادی و جوانمردی و نیکوکاری نامبردار شد. همچنین مرد دیندار و پارسا بود و رهبری آیین راجه رام موهن روی (Raja Ram Mohan Roy) که پدر هند نوین شناخته شده با او بود.

دوارکانات دوبار به انگلستان رفت: نخست در سال ۱۸۴۲ م و دیگر در سال ۱۸۴۴ م، از این سفر به هند برنگشت و در یکم ماه اوت ۱۸۴۶ م در پنجاه و دو سالگی در لندن درگذشت. او سه پسر از خود به جای گذاشت، بزرگترین پسرش که دیندرا نات (Debendranath) نام داشت در سال ۱۸۱۷ م زاییده شد و او پدر رابیندرا نات تاگور شاعر است او هم مرد دیندار و پارسا بود از این روست که او را مهارشی (Maha Rishi) می خواندند.^۱

مادر رابیندرا نات که سارادا دیوی (Sarada Devi) خوانده می شد، در هشتم ماه مارس ۱۸۷۵ م از جهان درگذشت، در آن هنگام آن کودک سیزده سال و ده ماه داشت. رابیندرا نات که چهاردهمین و پسین فرزند مهاریشی بود در میان خانواده خود «رابی» خوانده می شد، کودک خوشگل و تندرستی بود، یکی از خدمتگاران را به نگهبانی وی گماشته بودند. چون پدرش زمیندار (ملک) بزرگ بود و بسا در سفر می گذرانید، یکی از برادران بزرگترش او را سرپرستی می کرد. بسیاری از برادران وی چنانکه بسیاری از خاندان تاگور از هنروران و دانشمندان بودند: دویجنندرا نات (Dwijendranath) بزرگترین برادر وی دانشمند بزرگی بود، از فلسفه و موسیقی و ریاضی و شعر و ادب بهره داشت و به هر کاری که دست می زد استعداد خاصی از خود بروز می داد، او در آغاز سال ۱۹۲۶ م درگذشت. برادر دومش ساتیندرا نات (Satyendranath) دانشمند سانسکریت دان بود و در بنگالی و انگلیسی چیره دست و به هر دو زبان نویسنده توانایی

۱. سرایندگان ودا (Veda) را ریشی (Rishi) خواند، دیندرا نات را چون بزرگ و رهبر دینی بود از برای احترام مهاریشی خواندند.

بود، همندرا نات (Hemendranath) سومین برادرش که نسبتاً زود مرد. در چهل سالگی، به‌ویژه از «رابی» پرستاری می‌کرد و می‌خواست که برادر کوچکترش و همهٔ بچگان دیگر پیش از زبان انگلیسی، زبان مادری خود، بنگالی را بیاموزند. پنجمین برادرش جویتیریندرا نات (Joytirindanath) هنرمندی بنام، شاعر و نویسنده و موسیقی‌دان و در میهن دوستی بسیار حسّاس شناخته شده بود، احساسات تند وی در برادر کوچکترش بی‌اثر نماند. جویتیریندرا نات در سال ۱۹۲۵ م درگذشت. این برادر در کودکی رابیندرا نات، یار و دوست و راهنمای وی بود. در میان خواهران وی به‌ویژه دو تن از آنان درخور یادآوری هستند: یکی سودامینی (Saudamini)، اوست که به‌ویژه پرستار «رابی» همچنین پدر سالخورده‌اش مهاریشی بود، خواهر دیگرش که پنجمین دختر مهاریشی باشد سَوَرَناکُماری (Swarnakumari) از موسیقی‌دان‌ها و نویسندگان بزرگ به‌شمار می‌رفت و به‌ویژه زنی است که در بیداری زنان بنگالی کوشید و دو تن از دختران وی هریک به‌نوبهٔ خود نویسنده و موسیقی‌دان و آزادیخواه بودند و در تاریخ زمان خود، دارای نام و نشانی شدند. در خاندان تاگور به‌این‌گونه دانشمندان و هنروران بسیار برمی‌خوریم، از آنانند دو تن از برادرزادگان دَبندرا نات: یکی ابانیندرا نات (Abaninandranath) و دیگری گَجیندرا نات (Gagendranath)، نخستین در نقّاشی و دومی در فلسفه نامبردار بودند.

رابیندرا نات دانش و هنر چون فلسفه و شاعری و نویسندگی و موسیقی و نقّاشی را از خاندان خود به‌ارث برد. آنچه خوبان همه داشتند، او به‌تنهایی داشت، اما آنچنان‌که در آغاز گفتم پیش از هر چیز شاعر بود و نهاد او با این بخشایش ایزدی سرشته بود. او نخست از آموزگاری در خانه، خواندن و نوشتن آموخت. پس از چندی آرزو کرد که به‌دبستان برود برای اینکه می‌دید هر روز یک برادر بزرگتر و یک برادرزاده‌اش با کالسکه به‌دبستان می‌روند. چندین بار او را از دبیرستانی دیگر فرستادند، در هیچ‌جا آرام نگرفت و به‌هیچ‌درسی دل نداد، نزد این بچّهٔ کنجکاو و تیزهوش که در هشت سالگی شعر می‌گفت. چهار دیوار دبستان یا دبیرستان تنگنایی بیش نبود، خود او بعدها مدرسه را «یک درهم آمیختگی از بیمارستان و زندان» خواند. مانند بسیاری از مردان بزرگ تاریخی جهان در کودکی پایبند مدرسه نبود سرزنش و سختگیری پدر و پرستار سودی

نبخشید. چون از یک خاندان دانش و هنر بود، بسیار چیزها از کسان نزدیک خود آموخت. خوش داشت آزادانه نگران شگفتی‌های طبیعت باشد، به‌خوبی از گفتارهای او هویدا است که دلدادۀ گردش روزگار است، شام و بامداد و ابرو باران و دریا و گیاه و خورشید و ماه و ستاره جز اینها، هریک به‌رنگی بازیگر پهنۀ زندگی اوست.

رابی دوازده ساله بود که پدرش او را با خود به‌هیمالایا برد. دیدن آن کوه سر برکشیده و با شکوه که زیارتگاه هندوان و جلوه‌گاه زیبایی طبیعت است، در جوان خردسال اثراتی به‌جای گذاشت و او را به‌آنچه دلش آرزو داشت رهنمون گردید. در این سفر سودمند که چهار ماه طول کشید در سر راه بسا شهرها و جاهای دیدنی، چشم و گوش او را باز کرد از آنهاست شهر امرتسر (Amritsar) و گنبد زرین پرستشگاه سیک‌ها در آنجا. همچنین در سر راه به‌سرزمینی برخورد که بخش بزرگ زندگی وی در آنجا گذشت و آن سرزمینی که دانسته نشده در آن روزگاران چه نام داشت، امروزه دانشگاه تاگور را در بردارد.

از سالها پیش مهاریشی، تقریباً در یکصد میلی غربی کلکته، در شهر کوچکی که در سر راه آهن افتاده «بولپور» (Bolpur) دوستی داشت، در سفر به‌هیمالایا به‌آنجا فرود آمد. به‌نزدیکی آنجا سرزمینی بی‌بهره از گیاه که به‌سوی غرب کشیده شده افتاده است. آنجا که به‌کوپر می‌ماند، خاکش سرخ‌رنگ و هموار است، برخاستن و نشستن خورشید در آنجا جلوه‌ خاصی دارد. مهاریشی در آنجا از برای تفکر (Meditation) شبانه خود فرودآمده در زیر چند درخت به‌تفکر نشست، پس از برخاستن از تفکر با خود اندیشید که آن جایگاه برای این کار برازنده است. بی‌درنگ آن سرزمین را خریده در آنجا خانه و باغی ساخت و شانتی نیکتان نامید یعنی رامشگاه یا جایگاه سازش و آرامش. در اینجا نخستین باری است که «رابی» در طبیعت آزاد به‌آزمایش پرداخت و در اینجا چنانکه در جاهای دیگر پدر، پسر خود را یکسره به‌دست طبیعت رها نکرد، گاهی به‌او سانسکریت و ادبیات بنگالی و انگلیسی آموخت، پس از سر آوردن چند روزی در آن سرزمین به‌سوی هیمالایای غربی روان شدند و پس از برگشت از هیمالایا باز رابی به‌مدرسه (St. Xavier) رفت، از آن هم سودی برنگرفته بدرآمد تا اینکه در سال ۱۸۷۵ م که چهارده ساله بود دیگر نخواست به‌مدرسه برود. سارادا دیوی (Sarada Devi) مادر

«رابی» در هشتم ماه مارس ۱۸۷۵ م درگذشت. جویتیریندرا نات برادر کوچک خود «رابی» را به‌خانه خود برد و زن برادرش کادمباری (Kadambari) بجای مادر او را پرستاری کرد. این زن مهربان که در ماه آوریل ۱۸۸۴ م خودکشی کرد، در آن هنگام بیست و پنج ساله بود. کس ندانست سبب این خودکشی چه بود. این پیش آمد تلخ به «رابی» که چندی از مهربانی‌های او برخوردار بود بسیار گران آمد. ساتیندرا نات، برادر بزرگتر به‌پدر خود مهاریشی پیشنهاد کرد که رابی را برای تحصیل به‌انگلستان بفرستد.

در ماه سپتامبر ۱۸۷۸ م این دو برادر باهم به‌انگلستان رفتند. رابی بایستی در آنجا حقوق بیاموزد. پیدا است که این دانش بی‌جان و خشک با نهاد جوانی که گویی شاعر زاییده شده، سازگار نبود. در آنجا به‌موسیقی و شعر و ادب پرداخت، پس از هفده ماه با همان برادر، در ماه فوریه ۱۸۸۰ م به‌هند بازگشت، در سال ۱۸۸۳ م که رابیندرا نات بیست و دو ساله بود پدرش دختری را از گروه (طبقه) برهن برای وی خواستاری کرد این دختر به‌واتارینی ری چودری (Bhavatarini Rai Chowdhry) نام داشت.

پس از زناشویی، شوهرش او را مری‌نالینی (Mrinalini) نالینی (Nalini) می‌نامید. در ۲۲ دسامبر ۱۹۰۱ م رابیندرا نات به‌شانتی نیکتان رفت و در آنجا مدرسه‌ای به‌نام «برهماچاریه اشرام» Brahamacharya Asrama بگشود که پنج شاگرد داشت، و یکی از آنان پسر بزرگتر خودش بود و به‌همین اندازه هم آموزگار داشت. هندوان پابند به‌آیین از این مدرسه خشنود نبودند زیرا در میان پنج آموزگاران، سه تن عیسوی و یکی از آنان انگلیسی بود.

در همان سال ۱۹۰۱ م که رابیندرا نات تاگور در شانتی نیکتان جای گزیده به‌کار اشرام سرگرم بود، چندین ماتم پی در پی بدو روی داد که یکسره او را افسرده و آزرده کرد: زنش مری‌نالینی سخت بیمار شد، ناچار او را به‌کلکته بردند و در ۲۳ نوامبر ۱۹۰۲ م در آنجا جان سپرد. این زن شکلیا و بردبار و نازنین در هنگام بیست سال با دلسوزی و مهر سرشار از شوهرش پرستاری کرد و پنج فرزند از برای او آورد: مادوری لاتا (Madhurilata) (دختر)؛ راتی (Rathi) = راتیندرا نات (Ratindranath) (پسر)؛ رنوکا (Renuka) (دختر)؛ میرا (Mira) (دختر)؛ سامیندرا (Samindra) = سامیندرا نات (پسر). چند ماهی پس از مرگ زنش، دومین دخترش رنوکا ناخوش شد، پدرش

او را با دو بچهٔ یتیم دیگرش که میرا و سامیندرا باشند برگرفته به‌هزاری باغ (Hazaribagh) و از آنجا به‌المورا (Almora) به‌هیملایا رفت. در ماه سپتامبر ۱۹۰۳ م رنوکا نه ماه پس از مرگ مادرش، در سیزده سالگی درگذشت. مرگ این دختر گرامی، پدر را بسیار گران آمد. چهار ماه پس از این پیش‌آمد ناگوار، تاگور به‌ماتم دیگری دچار آمد و آن مرگ ساتیس روی (Satis Roy) بود که یک شاعر جوان و با هوشی بود او را تاگور مانند پسر خود دوست داشت و امید داشت که روزی در شانتی نیکتان یاور وی گردد. مرگ این جوان که ناگهان به‌ناخوشی، آبله از دست رفت بسیار دردناک آمد و چون بیماری وی مسری بود به‌ناچار مدرسه به‌شلیده (Shelidah) انتقال یافت. چندی پس از آن، مهاریشی، پدرش در نهم ژانویه ۱۹۰۵ م در هشتاد و هشت سالگی زندگی را بدرود گفت. در نوامبر ۱۹۰۷ م داغ دیگری بروی داغ‌های وی نهاده شد، جوانترین پسرش سامیندرا مُرد، این فرزند زیبا و با استعداد که یادآور کودکی پدرش بود در سیزده سالگی از ناخوشی وبا در همان روزی که مادرش درگذشت (۲۳ نوامبر ۱۹۰۲ م) جان سپرد. داغ این پسر بسیار جانگداز گردید بسا از اشعار تاگور گویای همین سوز و گدازهاست. آری نردبان زندگی با پله‌های هستی و نیستی برافراشته است. ناگزیر برای گراییدن به‌پسین پایگاه، از همهٔ آنها باید گذشت، از سه فرزند بجای ماندهٔ تاگور، دو دخترش شوی کرده هر یک به‌جایی سرو سامان گرفتند و بزرگترین پسرش راتیندرا نات از برای آموختن کشاورزی به‌آمریکا فرستاده شد.

در سال ۱۹۱۲ م راتیندرا نات تاگور خواست که از برای سومین بار به‌اروپا برود اما ناخوشی او را باز داشت، به‌ناچار سفر پس افتاد و به‌انتظار روز خوشتر به‌شلیده در کنار رود پادما (Padma) رفت در اینجاست که پخشی از اشعار گیتانجلی (Gitanjali) را به‌زبان انگلیسی درآورد تا اینکه ۲۷ مارس ۱۹۱۲ م با پسرش راتیندرا نات و زن وی پراتیما (Pratima) به‌لندن رفت. در آنجا با چند تن از بزرگان دانش و هنر آشنا گردید و ترجمهٔ گیتانجلی به‌چاپ رسیده در همه جا پذیرفته شد، اینچنین سرایندهٔ آن در انگلستان شناخته گردید.

تاگور در ماه اکتبر ۱۹۱۲ م با پسر و عروسش به‌آمریکا رفت و در ماه ژانویه ۱۹۱۳ م به‌لندن بازگشت و در ماه سپتامبر همان سال به‌هند بازگشت و در ماه نوامبر

همان سال ۱۹۱۳ م در شانتی نیکتان بدو خبر رسید که به جایزه نوبل (Nobel) برای گیتانجلی سرافراز شده است. از این زمان است که تاگور نام و آوازه جهانی یافته و این نخستین بار است که یک آسیایی به جایزه ادبی نوبل رسیده است.

در آغاز سال ۱۹۱۴ م مرزبان بنگال لرد میخائیل (Lord Car Michael) جایزه نوبل و گواهینامه و نشان فرهنگستان سوئد را در شانتی نیکتان به دست تاگور سپرد. او در ماه مه ۱۹۱۶ م که هنوز نخستین جنگ جهانی رو به پایان بود، با یک کشتی ژاپنی به ژاپن رفت و سه ماه در آنجا ماند. در ماه سپتامبر ۱۹۱۶ م برای دومین بار به آمریکا رفت و از آنجا در ماه ژانویه ۱۹۱۷ م به ژاپن بازگشت در ماه مارس ۱۹۱۷ م به هند برگشت. تاگور در سوم ماه ژوئن ۱۹۱۵ م از دولت انگلیس به عنوان «سر» (Sir) سرافراز آمد اما در ۱۳ آوریل ۱۹۱۹ م خونریزی و کشتار سهمناکی که در جلیانوالا باغ (Jalianwala Bagh) در امرتسر (در پنجاب) روی داد و صدها انسان بی گناه، به گناه میهن دوستی و آزادی خواهی به خاک و خون خفتند. تاگور از این پیش آمد از عنوان «سر» چشم پوشید و نشان را برای نایب السلطنه وقت لرد چلمس فورد (Chelmsford) پس فرستاده، نوشت: "آنچه روزی مایه سرافرازی است روزی هم فرارسد که مایه ننگ گردد..."

تاگور مردی بود جهاننیده و مردم شناس و بسیار آزموده و آگاه. سراسر کشور پهناور هند را در نور دیده و در هر شهری چندی مانده سخنرانی کرد، همچنین بسیاری از کشورهای آسیا و اروپا و آمریکا (شمالی و جنوبی) و افریقا را دید و بسا هم در شهرهای گوناگون این سرزمین ها دوباره و سه باره گردش کرد. در میان این همه سفرها به یاد کردن برخی از آنها بسنده کردم.

چون گفتار شاعری، به زندگی وی بستگی دارد. به جا و سودمند است تا به هر اندازه که بتوانیم سرگذشت و پیش آمدهای خوب و بد زندگی او را بدانیم. چنانکه می دانیم دریافتن مطالب یک کتاب شیمی یا فیزیک و با هر کتاب علمی دیگر، پیوستگی به شناسایی زندگی نویسندگان آنها ندارد اما دیوان اشعاری در بسیاری از موارد نیازمند دانستن سیرت سراینده آن است. به درستی شرح حال شاعری، شرح و تفسیر گفتار اوست، چه بسا فراز و نشیب زندگی شاعری از اشعار او هویداست. تاگور از گویندگانی است

که در هنگام زندگی هشتاد ساله خود، سرد و گرم روزگار بسیار دیده، هزارها شعری که از خود به جای گذاشته هزار دستانی است نمودار هزار داستان زندگی.

تاگور پیر بود که پس از در نور دیدن بخش بزرگی از گیتی، به دعوت دولت ایران به کشور ما آمد. در یازده آوریل ۱۹۳۲ م رابیندرانات تاگور و دینشاه ایرانی (از ناموران پارسی که در ۱۳ آبان ۱۳۱۷ م درگذشت) به ایران آمدند. در دومین ماه بهار سال ۱۳۱۱ م خورشیدی در تهران بودند در این سفر عروسیش پراتیما دیوی (Pratima Devi) نیز همراه او بود تا از پدر شوهرش پرستاری کند. جشن هفتادمین سال او در تهران گرفته شد. در برگشت به هند، از راه بغداد مهمان ملک فیصل بود، پس از این سفر دیری نپایید که خبر مرگ یگانه نوه‌اش نیتیندرا نات (Nitindranath) به او رسید. این جوان که برای تحصیل به آلمان رفته بود در هفتم ماه اوت ۱۹۳۲ م در آنجا دچار سل شده از پای درآمد. پیداست که چنین پیش‌آمد تلخی بسیار بدو گران آمد، چه نسل وی پس از مرگ این جوان بریده شد.

تاگور در هنگام اقامت خود در تهران از رضا شاه پهلوی خواست که کسی را از برای تدریس به دانشکده وی به هند بفرستند. من در آن سال‌ها در آلمان به سر می‌بردم. از دولت ایران به من خبر رسید که مرا برای آنجا برگزیدند. در ۲۱ دسامبر ۱۹۳۲ م از برلین رهسپار هند شدم و در ۲۷ مارس ۱۹۳۴ م به آلمان بازگشتم. دانشکده شانتی نیکتان که ویسوا بهارتی (Visva Bharti) (همه هند) خوانده شده امروزه از دانشگاه‌های دولتی هند است. در زمان خود تاگور گروهی از دانشمندان در آنجا گرد آمده به رایگان تدریس می‌کردند^۱. بسیاری از دانشمندان بزرگ خاورشناس اروپا در آنجا سخنرانی‌ها داشتند، از آنان است سیلویین لوی (Sylvain Levi) از پاریس در سال ۱۹۲۰ م، ویترنیتز (Winternitz) و لسنی (Lesny) از پراگ در سال ۱۹۲۱ م، کارلو فورمیچی (Carlo Formici) و جیوزپ توچی (Giusepp Tucci) از رم که در سال ۱۹۲۵ م از سوی موسولینی (Mussolini) به شانتی نیکتان آمدند و صدها جلد کتاب به زبان

۱. جایزه نوبل که دریافت کرد به مخارج دانشکده‌اش رفت و آنچه از فروش کتابهای گجراتی وی به دست می‌آمد به هزینه همانجا می‌رفت بیشتر هزینه آن بنگاه از اعانه‌هایی بود که از نظام حیدرآباد دکن و پارسیان و غیره می‌رسید.

ایتالیایی به کتابخانه آنجا هدیه دادند. خود تاگور در ۱۵ مه ۱۹۲۶ م به دعوت موسولینی به ایتالیا رفت. همچنین بسیاری از بزرگان هند در آنجا بودند، چنانکه جواهر لعل نهرو و زنش کامالا (Kamala) در ماه ژانویه ۱۹۳۴ م تاگور در آن زمان، میهن دوستی و جرأت این سیاستمدار نامور کنونی را بسیار ستود. در آن هنگام که من در آنجا بودم تاگور هنوز مرد کار و زنده دل بود او را گورو دیو^۱ (Gurudev) و یگانه پسرش راتیندرا نات (Ratindranath) را به رسم احترام بابو^۲ (Babu) می خواندیم. این پسر فرزند تنی نداشت دختر بچه‌ای را به فرزندی برگزیده بود او همین امسال از جهان درگذشت.

تاگور در طی صحبت چندین بار به من گفت:

”گمان می‌کنم که در تهران کسی مرا نشناخت، زیرا چیزی از من به فارسی گردانیده نشده که مرا بشناساند چون این سخن را دو سه بار از او شنیدم گفتم این کار را من در اینجا با همراهی یکی از استادان انجام می‌دهم، با یکی از استادان آنجا به نام ضیاءالدین که از فارسی هم بهره‌ای داشت صد بند از اشعار تاگور را از بنگالی به فارسی گردانیدیم“^۳.

تاگور بسیاری از اشعار خود را از بنگالی به انگلیسی درآورد و آن انگلیسی را آنچنان که دلش خواست نوشت. از این ترجمه که بگذریم ترجمه‌های دیگر اشعار او به هر زبانی که بوده باشد بیشترش از روی ترجمه انگلیسی وی انجام گرفته است و ناگزیر هرکس به ذوق و سلیقه خویش اشعاری را برگزیده به زبان خود درآورده است. در نوروز سال ۱۳۱۱ م در شانتی نیکتان بودم، تاگور که از پیش‌آمد سال نو آگاه شده بود دستور داد که جشنی بپارایند. یکی از هنرمندان هند ماندلال بوس (Mandalal Bose) در زمینه تالار بزرگی، بروج دوازده‌گانه را در کمال زیبایی ترسیم کرد و در هر برجی چراغی (چراغواره) جای داد. در آن جشن خود تاگور و همه

۱. گورو (Guru) یعنی آموزگار روحانی یا پیشوا و دیو در سانسکریت به معنی خداوند است همان واژه است که نزد ایرانیان معنی خوب خود را از دست داده، در دین زرتشتی گمراه کننده دانسته شده است.
۲. در بنگالی و هندوستانی بابو به معنی پدر است و عنوانی است که از برای احترام به کار می‌رود و به معنی سرور و مولا گرفته می‌شود.
۳. این کتاب در مراسم جشن تاگور از طرف دانشکده ادبیات چاپ و توزیع شد.

استادان و دانشجویان شرکت کردند. تبریک نامه‌ای که به دست خود تاگور به خط سرخ نوشته شده به من داده شد. خط سرخ نزد هندوان نشان فرخندگی و نیکبختی است. من آن روز که به مناسبت آغاز بهار چند شعری ساخته بودم، در آنجا خواندم. در آن روزگار هنوز از آستان جوانی چندان دور نشده بودم، گاهی احساسات درونی خود را با منظومه بروز می‌دادم. در آن اشعار از آزادی هند یاد کردم و از برخی خدایان هندو نام بردم. یکی از دوستان من در آنجا به نام «کریشنا کریپالانی» آن را به انگلیسی درآورد، تاگور از شنیدن آن اشعار از زبان یک ایرانی و اظهار علاقه و همدردی نسبت به هند، بسیار خشنود گردید. بدبختانه آن چند فرد شعر را در میان اوراق خود نیافتم تا در این گفتار بگنجانم (ترجمه انگلیسی آن هست).

تاگور در ماه سپتامبر ۱۹۴۰ م به پایان زندگی خود رسید به سوی همان کوهی که در آغاز جوانی با پدر خود به آنجا رفته بود. در کالیم پونگ (Kalimpong) در هیمالایای شرقی ناگهان در آنجا ناخوش شد، ناچار به کلکته برگشت. پس از دو ماه درمان در آنجا، بهبودی یافته به شانتی نیکتان رفت. در آنجا دیگر باره بیمار شده، در ۲۵ ژوئیه ۱۹۴۱ م او را به کلکته بردند. در آنجا پس از عمل جراحی در سی‌ام همان ماه حالش روز به روز بدتر شد و به بیهوشی افتاد تا در هفتم اوت در نیمروز در همان خان و مان دیرین نیاکان که چشم گشوده بود پس از هشتاد سال و سه ماه از زندگی چشم پوشید و آن در ماه باران و روز «پرمه» بود.^۱

جای سپاس است که روزگار امان داد و توانستم در هنگام جشن صدمین سال کسی که روزی در شانتی نیکتان از مهربانی‌های وی برخوردار بودم، این چند سطر را به یادگار بگذارم و از برهما و اهورا شادمانی روان او را پژوهش کنم.^۲

۱. در اشعار تاگور شماره باران طرف توجه بوده و بسا فصل باران یاد گردیده است. پرمه هنگامی است که دایره ماه پر است، به ویژه نزد هندوان شبهای «پرمه» (ایام البیض) شبهای پرستش و مقدس است. بسیاری از مطالب این گفتار از Tagore: A Life by Krishna Kripalani, New Delhi, 1961 برداشته شده است و از Bulletin der indisch-Zoئن-ژوئیه ۱۹۶۱ م شماره مخصوص تاگور Bonn.Botschaft و نگاه کنید به نمایشنامه تاگور ترجمه فریدون گرگانی، نگاه ترجمه و نشر کتاب.

۲. تهران، آذرماه ۲۵۷۳ مادی = با آذر ۱۳۴۰ خورشیدی.

ترجمه نامه خوش آمد تاگور به آقای پورداوود

به شما که پیک ایران بزرگ به مملکت هند هستید خوش آمد می گویم. به گواهی صفحات تاریخ هندوستان، ما مردم ایران و هند به وسیله هنر و ادبیات و فلسفه پیوسته در ارتباط بوده و همیشه پیوند برادری داشته ایم. در آن روزگار طلایی با وجود بعد مسافت و سایر مشکلات موجود میان ما روابط معنوی بی قرار بود. در قرون اخیر روابط ما قطع شد و گرد و غباری صفای دوستی فی مابین را مکدر کرد. ولی هنوز یادگار دوستی دیرین در دل های ما برقرار است و در این زمان که بیداری آسیا شروع شده بار دیگر به کشف علائق دیرین مؤفق می شویم و خاکسترهای فراموشی را از دوران دوستی می زداییم. شما با خبر بیداری آسیا به هند آمده اید تا بار دیگر چراغ های خود را روشن کنیم و کعبه تمدن هند و ایران را مجاور یکدیگر قرار دهیم و با سرودها و نواهای مشترک بار دیگر طیننی در آسیا بیاندازیم و جانها و دلها را به جستجوی حقیقت وا داریم...

رایبندرانات تاگور

۹ ژانویه ۱۹۳۳ م

ترجمه نامه استاد پورداوود به تاگور^۱

پس از بازگشت شما و دینشاه ایرانی از ایران. در ماه ژوئن گذشته نامه ای از دوستم دینشاه ایرانی داشتم که به من مژده مسافرت به هند داد. اندکی پس از آن، در ماه ژوئیه از دولت ایران خبر یافتم که در هنگام سفرتان به تهران تصمیم گرفته شده که یک کرسی از برای تدریس تمدن باستانی ایران در دانشگاه «ویسو بهارتی» ایجاد شود و مرا نخستین استاد آن کرسی برگزیدند. با اینکه در آن هنگام در برلین در کار تفسیر اوستا بودم و نمی خواستم آن کار با یک سفر دور و دراز بریده شود، اما این پیشنهاد آن چنان نبود که بتوانم از پذیرفتن آن خودداری کنم و از سعادت که به من روی آورده چشم پوشم. گذشته از اینکه از هند در دل داشتم که مرا به این سرزمین می خواند، آرزوی دیدار

۱. متن از پاسخ به انگلیسی است و در جواب تاگور در شانتی نیکتان خوانده شده است.

شاعر بزرگوار آن هم مرا به اینجا می کشید. این بود که به جان و دل رهسپار دیار هند شدم و امروزه زهی شادم که به چنین سعادت می گراییدم.

در هنگام نخستین سفرم به هند که دو سال و نیم طول کشید (از نوامبر ۱۹۲۵ م تا ماه مه ۱۹۲۸ م) بخت یاری نکرد که به درک فیض حضور شاعر بزرگ شوق سرافراز آیم، همچنین در سال ۱۹۳۰ م در اروپا بودید به برلین نیامدید تا در آنجا، از دور یا نزدیک از فیض دیدار برخوردار شوم، در سال ۱۹۳۲ م که خبر مسافرت آن جناب را به ایران شنیدم، بسیار افسوس خوردم که باز از دیدار دانای هند بی بهره ام.

هیچ گمان نمی رفت که روزی پیش آید که در مرز و بوم هند در خان و مان خودتان آن هم در دانشگاهی که خودتان بنیاد نهاده اید، در یک مدت طولانی تر درک فیض حضور کنم و از این سفر چنین یادگار خوشی ببندوزم.

امیدوارم، در هنگام اقامتم در اینجا چیزی از تمدن دیرین ایران به گروهی از دانشجویان هندی بسپارم و خود مانند دانشجویی از خرمن فرهنگ هند توشه بگیرم آنچنان که از نخستین سفرم به هند، از پارسیان دانشمند پارسی در زمینه آیین مزدیسنا سود بردم و به آنچه در سال های بعد در اروپا آموخته بودم. به اندازه توانایی خود افزودم، آری. هند مانند ایران سرزمین فرهنگ کهنسال آریایی است. آنچه نزد ما از بیداد زمانه از دست رفته، در اینجا می توان باز یافت.

چیزی که هست پیش آمدهای زشت در هند و آسیب های اهریمنی در ایران. دو ملت ما را که هر دو وارث تمدن آریایی هستند، از همدیگر بیگانه ساخت.

قرن هاست که از همدیگر بی خبر ماندیم و گرفتاری های گوناگون مجال نداد که خود را بشناسیم و به برادران و یاران دیرین خود ببندیشیم. امید است با یادآوری تمدن مشترک خود، خویشاوندی نزدیک خود را با همدیگر دریابیم و دیگر باره رشته گسسته دوستی را به هم ببندیم.